

.....بعد از این که فیلم تمام شد، من شروع کردم به رفتن به طرف بار ویکر، جایی که قرار بود کارل لیوس را ببینم، و در ضمن این داشتم راه می رفتم، در باره جنگ فکر می کردم. فیلم های جنگی همیشه باعث می شود که من راجع به جنگ فکر بکنم. گمان نمی کنم که اگر قرار بود من به جنگ بروم می توانستم آن را تحمل بکنم. جدا نمی توانستم. آن ها اگر آدم را ببرند بیرون و تیربارانی، چیزی بکنند زیاد بد نیست، اما آدم را مجبور می کنند که مدت خیلی زیادی توی ارتش بماند. عیب کار هم این جاست. برادرم دی بی چهار سال تمام توی ارتش بود. در جنگ هم شرکت کرد. در روز حمله در اروپا پیاده شد. اما من جدا فکر می کنم که او از ارتش بیش از جنگ نفرت داشت. من آن موقع واقعا بچه بودم، اما یادم می آید که هر وقت برای مرخصی به خانه می آمد، تنها کاری که می کرد این بود که روی تختخواب دراز بکشد، همین. حتی به اتاق نشیمن نمی آمد، مگر گاه گذاری. بعد ها، موقعی که رفت به ماورای بحار و در جنگ شرکت کرد، هیچ وقت زخمی ای چیزی نشد. تنها کاری که می بایست انجام بدهد، این بود که چند تا ژنرال نره خرا با کامانکار از صبح تا غروب به این طرف و آن طرف ببرد. یک بار به من والی گفت که اگر مجبور می شد کسی را با تیر بزند، سرش نمی شد به کدام سمت تیر خالی کند. می گفت ارتش پراز آدم هایی است که در پدر سوختگی دست کمی از نازی ها ندارند.....

برگرفته از رمان «ناطور دشت» نوشته جی دی سالیانجر، ترجمه احمد کریمی .